



پیغام عشق

قسمت ششصد و پنجاه و ششم





با سلام

خلاصه‌ای از داستان «بود شخصی مفلسی بی‌خانمان» مثنوی، دفتر دوم از برنامه ۴۷۴ - گنج حضور

در این داستان مولانا شخص مفلس و مشخصه‌های بارز آن را برای ما شرح می‌دهد. اول این که بدانیم مفلس به چه کسی می‌گویند و منظور از مفلس در این داستان اشاره به کیست؟ مفلس به شخصی بینوا و بی‌خانمان که آه در بساط ندارد و گرفتار است و دائماً دست نیاز به سمت این و آن دراز می‌کند و از دیگران کمک می‌خواهد گفته می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۵

بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان

مانده در زندان و بند بی‌امان

مولانا در این داستان من‌ذهنی انسان را به مفلسی تشبیه می‌کند که بینوا و بی‌خانمان و گرفتار زندان ذهن و همانندگی‌های خویش است. ذهنی گرسنه که هیچ‌گاه از هم‌هویت‌شدگی و حرص و شهوت سیر نمی‌شود، دائماً حول و حوش چیزهای بیرونی می‌گردد تا چیزی به خود اضافه کند و از آن‌ها زندگی بگیرد. مهم است بدانیم آن‌چه بیشتر ما را در این زندان ذهن نگه می‌دارد «خواستن و نیازمند بودن و استدعا کردن» است. ما به‌عنوان من‌ذهنی بیشتر می‌خواهیم که بخواهیم، تا داشته باشیم.

حال سؤال این است چه کسی این زندان را در این لحظه برای ما می‌سازد؟

پاسخ این است که ما با تندتند فکر کردن و پریدن از فکری به فکر دیگر، که بیشتر فکر همانندگی‌هاست و زندگی و هویت خواستن از آن‌هاست این زندان را برای خودمان ساخته‌ایم. و غیر از انسان آزاد شده از ذهن که می‌تواند زندگی و زیبایی را درک و تجربه و مرتعش کند و از چهارچوب این زندان خود را بیرون بکشد، ما و هر باشنده‌ای که در این جهان می‌بینید از جماد و نبات و حیوان، چون هشیاری در آن‌ها زندانی‌ست، زندانی هستیم. این من‌ذهنی مفلس به‌خاطر طمع در کمین



فرصت برای ربودن غذا و سهم این و آن است، ما که در من ذهنی مفلس هستیم به خاطر طمع، در حال ویرانی و تخریب این جهانیم. جنگل‌ها را می‌سوزانیم، اقیانوس‌ها را آلوده و حیوانات را قلع و قمع و پوستشان را می‌کنیم. جو اطراف کره زمین را مسموم می‌کنیم به خاطر این که بیشتر می‌خواهیم، بیشتر خواستن دیوارهای زندان را مستحکم‌تر می‌کند و من ذهنی را زنده و مقاوم نگه می‌دارد.

اگر کسی در خواستن خلاصه شود و دائم بخواهد و هیچ‌وقت راضی نباشد تحملش مثل کوه سنگین، سخت و طاقت فرساست. شما با کسی زندگی کنید و زنجیروار خواستی بعد از خواست دیگر، دائم طلب کنید و بخواهید، عرصه را بر طرف مقابلتان تنگ و زندان می‌کنید. شما باید اجازه دهید کسی که با شما زندگی می‌کند در مجاورت و هم‌نشینی با شما راحت باشد. ما می‌دانیم که منشأ شادی، آرامش زندگی در ذات ماست، این آرامش و شادی حقیقی زندگی کی به دست می‌آید؟ وقتی که از زندان بیرون بیاییم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۶

یکی تیشه بگیرد پی حفره زندان

چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید

تیشه شکستن دیوارهای قطور این زندان، هشیاری حضور است که از طریق تسلیم، یعنی پذیرش بی‌قید و شرط و قبل از قضاوت اتفاق این لحظه به دست می‌آید.

ما با تندتند فکر کردن، مدام دیوارهای زندان را ضخیم‌تر می‌کنیم. شرط ریزش این دیوارها، آرام و آرام‌تر فکر کردن و بالاخره خاموش کردن هیاهوی ذهن است تا کل زندان از بین برود. مولانا در تشریح منظور خود به دعوت رحمان از ما در این لحظه می‌پردازد و می‌گوید در این زندان، زندگی هر لحظه به ما یادآوری می‌کند که تو از جنس من هستی هرچه که چسبیده‌ای و از آن زندگی می‌خواهی رها کن، به سوی من بیا. اصلاً من تو هستم، اجازه بده من خودم را که در تو پنهانم از این زندان بیرون بکشم.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۸

هر که دُور از دعوتِ رحمان بُود

او گداچشم است، اگر سلطان بُود

مهم نیست شما چقدر جمع کرده باشید اگر از این من ذهنی، از این زندان خارج نشوید، شاه مملکت هم که باشید باز هم تنگ‌نظر و گداچشم و ناراضی خواهید ماند. یکی دیگر از مشخصه‌های بارز شخص مفلس یا من ذهنی این است که انصاف ندارد، و همواره قانون جبران را که همان قانون شکر است زیر پا می‌گذارد، زیرا ذهنش همیشه گرسنه است، شکر ندارد. هر قدر هم می‌خورد باز هم می‌خواهد، باز احساس نیاز و طلب می‌کند، با خواستن و خواستن دیوارهای زندان را بر پا نگه می‌دارد، او زرنگ و حيله‌گر و دروغ‌پرداز است.

در این جا مولانا نتیجه‌گیری می‌کند می‌گوید من ذهنی اگر به امید راحتی و آسودگی به گوشه‌ای فرار کند و در کنجی بخزد، آفتی دیگر به او روی خواهد آورد، پس در زندان دنیا جای راحتی وجود ندارد. وقتی در ذهن اسیریم و من ذهنی داریم به هر جا که برویم چون آلت شکنجه‌ی خود که همان من ذهنی‌مان می‌باشد را حمل می‌کنیم من‌های ذهنی دیگر به ما زیان خواهند رساند و گرفتاری ایجاد خواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰

گر گریزی بر امیدِ راحتی

ز آن طرف هم پیشت آید آفتی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱

هیچ کُنجی بی‌دَد و بی‌دام نیست

جز به خلوت‌گاهِ حق، آرام نیست



هیچ گوشه‌ای از دنیا بی‌دد و بی‌دام نیست برای این که من‌های ذهنی هر جا بروی، هستند از جمله من‌ذهنی خودمان. من‌ذهنی، من‌ذهنی را اذیت می‌کند، من‌ذهنی تنها آن کسی را که در فضای یکتایی این لحظه با زندگی یکی شده و در آن‌جا زندگی می‌کند، یعنی از زندان ذهن بیرون رفته، خود را به دشت و صحرای برکت و فراوانی رسانده نمی‌تواند اذیت کند. پس به ناچار و ناگزیر تا زمانی که من‌ذهنی داریم تا لحظه مرگ، در گوشه زندان این جهان هستیم. البته جمادات و نباتات و حیوانات مجبورند در زندان باشند آن‌ها به‌نحوی دیگر به زندگی وصلند، اما وجه تمایز ما با سایر باشندگان در این است که ما مجبور نیستیم در زندان ذهنمان بمانیم مگر این که خودمان بخواهیم. و اگر چنین انتخابی داشتیم و با پدیده‌ها و موقعیت‌ها و چیزهای فانی و ناپایدار جهان هم‌هویت شدیم باید حق‌القدم بدهیم، یعنی باید درد بکشیم، باید مالیات بدهیم، ما از درد کشیدن راحت نخواهیم شد مگر این که به خلوتگاه حق یعنی فضای یکتایی این لحظه برویم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۲

کُنْجِ زَنْدَانِ جِهَانِ نَاگزیر

نیست بی‌پا مُزد و بی‌دَقُّ الحَصیر

من‌های ذهنی به‌علت هم‌هویت‌شدگی و دردهایشان یکدیگر را مثل مار و کژدم می‌گزند. زندان و هم‌هویت‌شدگی درد ایجاد می‌کند. به خودمان نگاه کنیم و این حالت را در خود شناسایی کنیم. حق نداریم هرکسی را دیدیم نیش بزنییم، قضاوتی بکنیم، باید مواظب فکر و رفتار خود باشیم، هیچ‌کس مسئول تمیز نگه داشتن درون ما نیست، هرکسی مسئول پالودن درون خود از آلودگی‌های فکری و هیجانی و درد است. بدانیم جهان زباله‌دانی درون پر درد ما نیست، اگر دل ما از جنس خدا باشد با فکرهای زیبایی که از آن طرف می‌آید مار و کژدم مونس ما می‌شوند، از گزند نیش من‌های ذهنی در امان خواهیم بود و آن‌ها نمی‌توانند به ما آسیب برسانند.

یکی دیگر از ویژگی‌های مفلس یا من‌ذهنی ضد صبر است، صبر نمی‌شناسد. هر آن کس که در قلب و درونش صبر نباشد خدا به او ایمان نداده است.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۰۱

گفت پیغمبر: خدایم ایمان نداد

هر که را صبری نباشد در نهاد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۰۰

صبر از ایمان بیابد سر گله

حَيْثَ لَاصْبِرَ فَلَا اِيْمَانَ لَهُ

صبر از ایمان تاج سر پیدا می‌کند، آن‌جا که آدمی صبر ندارد در واقع ایمان ندارد. صبر همان قانون مزرعه است اما مردم عجله دارند، این مفلس یعنی من‌ذهنی معادل شیطان هم هست، توان و اقتدار و انرژی شیطان از منبع هم‌هویت‌شدگی‌هاست. همان‌طور که شیطان در زندان این جهان مانده، من‌ذهنی ما هم که نماینده شیطان آن نیروی فناپذیر مخرب است در زندان ذهن مانده. این یاوه‌تاز، بیهوده‌کار، حرف‌های بی‌خود می‌زند و کارهای بیهوده انجام می‌دهد و بادام پوک می‌کارد.

آن مفلس، این من‌ذهنی بی‌حیا، بی‌دعوت و بی‌اجازه و بدون سلام مثل مگس سر هر غذایی می‌نشیند، چشمش به مال مردم است زیاده‌خواه و همیشه ناراضی است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۱۷

چون مگس حاضر شود در هر طعام

از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام



با سلام خدمت آقای شهبازی عزیز، پدر مهربانم و درود و تشکر از همه عزیزانی که با پیغام‌های خوبشون به ما کمک می‌کنند.

ایرج میرزا، قطعه‌ها، شماره ۱۰، مادر

دستم بگرفت و پا به پا برد

تا شیوه راه رفتن آموخت

زندگی در اطراف ما اتفاقاتی به وجود میاره که اگر هشیار باشیم می‌تونیم پیام آن را دریافت کنیم، یکی از این اتفاقات کوچک و به ظاهر ساده برای من، پیام بزرگ صبر را داشت. یک روز وقتی خواستم یکی از لباس‌هام را از چوب لباسی بردارم با تعجب دیدم به آن چسبیده، بافت‌های ظریف لباس جزوی از چوب لباسی پلاستیکی شده بود و این به علت فشار و طولانی بودن زمان گیره‌هایی بود که محکم به لباس زده بودم، طوری که امکان جدا شدن لباس از چوب لباسی نبود و با زور حتماً پاره می‌شد، در آن لحظه جدا شدن غیر ممکن به نظر می‌رسید ناگهان به نظرم رسید قسمت‌های چسبیده را به آب آغشته کنم مقداری صبر کردم، خیر اصلاً امکان جدا شدن نبود. لباس را رها کردم با کمال ناباوری بعد از ۲۴ ساعت، بدون هیچ آسیبی از چوب لباسی جدا شد، بله آب و صبر به آهستگی کار خودش را کرده بود. این تجربه را وقتی داشتم که زندگی آثار بد یک هم‌هویتی بزرگی را که سال‌ها به آن چسبیده بودم را به من نشان داد، چنان من ذهنی به من حمله کرده بود که می‌خواستم هرچه زودتر از این همانندگی فرار کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

بیاموز از پیمبر کیمیایی

که هرچت حق دهد، می‌ده رضایی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

رسولِ غم اگر آید بر تو

کنارش گیر همچون آشنایی

با کمک اشکال هندسی آقای شهبازی و گوش دادن پی‌درپی، و نوشتن و مراقبه، مهم‌ترین و اولین نکته‌ای که به دادم رسید این که فهمیدم مقصر اصلی خودم هستم، اتفاقات بیرون انعکاس درون همانیده خودم هست و من درواقع از خودم می‌خواستم فرار کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصه‌های دم‌به‌دم

این بود معنیِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

همیشه حواسم بیرون از خودم بوده، تعریف زیاد دیگران مثل زهر وارد بدن من شده بود، و تأیید و توجه مردم باعث تکبر من شده بود، بله مدت‌ها بود خودم را در من ذهنی گم کرده بودم کارهای بیهوده و کارافزایی می‌کردم، البته درد هشیارانه زیادی کشیدم تا زندگی این‌ها را به من نشان داد و فهمیدم هیچ‌کس به من نمی‌تونه کمک کنه و این خودم هستم که باید حواسم، فقط متمرکز خودم باشه.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۱

که تو آن هوشی و باقی هوش پوش

خویشتن را گم مکن، یاوه مکوش

حال چه کنم با این مرکز همانیده؟ مولانای جان راهش را به ما یاد داده.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۵

چون چنین شد، اِبْتِهالِ آغاز کن

نالهِ و تسبیح و روزه ساز کن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۶

نالهِ می کن کای تو عَلامُ الغُیوب

زیرِ سنگِ مَکرِ بَد، ما را مَکوب

هرگاه دیدی با چیزهای زیادی هم‌هویت شدی و افراط کردی، از روی صداقت با تمام قوا دعا کن، شروع کن به تسلیم شدن و صبر کردن، لحظه‌به‌لحظه هم‌هویتی‌هایت را بشناس و ببنداز این درد هشیارانه را بپذیر، ناله کن یعنی من ذهنی‌ات را صفر کن، و بگو ای عَلامُ الغُیوب تو از همه چیز آگاهی من نمی‌دانم، من ناتوانم، خدایا ما را زیر اندیشه‌های بد هم‌هویت‌شدگی خرد مکن، ما در اثر مکر خودمان کوبیده شده‌ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۷

گر سگی کردیم ای شیرآفرین

شیر را مگمار بر ما زین کمین

اگر کارهای پلید کردیم بر اساس هم‌هویت‌شدگی، اگر گفتیم می‌دانیم، ستیزه و مقاومت کردیم، نگذاشتیم دم تو بیاید، ای کسی که شیر حضور می‌آفرینی، شیر من ذهنی را از نهانگاه، بر ما مسلط نکن. تنها کاری که اکنون می‌توانم انجام بدهم. تسلیم و پذیرش اتفاق لحظه قبل از رفتن به ذهن، فضاگشایی و انبساط، قرار ندادن هم‌هویتی جدید به مرکز، شکر از این که خدا این مرکز همانیده‌ام را به من نشان داد، پیوسته ناظر ذهن بودن، حواسم را از چیزهای بیرون بردارم



و فقط روی خودم متمرکز باشم، همیشه در این لحظه ابدی بودن و پرهیز از رفتن به ذهن، صبر و صبر و صبر و خاموشی که جذوب رحمت الهی است.

سپاس گزاری می کنم از زحمات بی دریغ آقای شهبازی عزیزم 🙏🙏 که صدای حق را به گوش ما می رسانند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا؟

گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا؟

بتول - مشهد



با سلام، درود و سپاس خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور

نکاتی چند از غزل ۵۶۰ برنامه ۸۹۷

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟

چونکه جمال این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟

آیا به راستی عاشقِ دلبرم؟ هنوز هم کاملاً خودم را لایق چنین عنوانی نمی‌دانم. که اگر می‌دانستم کنار گذاشتن شرم و حیای من ذهنی برایم بسیار راحت‌تر بود، هرچند حالا در سن پنجاه سالگی به کلاس آواز می‌روم و در شهری کوچک دوچرخه‌سواری می‌کنم، هر لباسی با هر رنگی می‌پوشم، و تقریباً آن‌گونه که دلم می‌خواهد زندگی می‌کنم، اما هنوز آن‌گونه که باید رها نیستیم. جمال یار را دیر دیدم، دیر متوجه پذیرا بودنش شدم، دیر شده بود که فهمیدم زندگی را باید [زندگی] کرد. مردگی بود سال‌های قبل از گنج حضور، ترس از قضاوت، به تمام ابعاد زندگی‌ام رسوخ کرده بود، شرم داشتم. اما من ذهنی‌ام بی‌وفایی را شرم و حیا می‌دانست. آن هم بی‌وفایی به خودم را، اصلم را، چه شرم، شرم‌آوری داشتم! چه رسوم مسخره‌ای را برای مثلاً خدا پرستی برای خودم قائل می‌شدم، چقدر همه‌چیز وارونه بود؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

این همه لطف و سرکشی، قسمتِ خلق چون شود؟

این همه حُسن و دلبری بر بتِ ما چرا بُود؟

خوب انتظار چه چیزی باید می‌داشتیم به‌جز قهر؟ و این زندگی نبود که با من قهر بود، او که همه لطف است، این من بودم که پشتم را کرده بودم به زندگی. سرم را پایین انداخته بودم و خلاف جهت رودخانه‌ی زندگی حرکت می‌کردم، نای زندگی را سروته گرفته بودم، صدا ازش در نمی‌آمد، گوش‌هایم که کر بودند. از بس این سرم حرف می‌زد، صدای



مهربان زندگی را نمی‌شنیدم که می‌خواست نواختن نی زندگی را یادم بدهد. یکی نبود بگوید آخر پس این همه زیبایی و دلبری، دلبر برای چیست؟ چه کسی قرار است این همه زیبایی را در جهان پخش کند و از این همه حسن و زیبایی لذت ببرد و با عشق زندگی کند؟ برای چه مرا زیبا آفرید با این همه لطافت و هنر؟ از کجا آمده این همه حسن؟ و به چه هدفی؟ و باز حسرت همیشگی من که چقدر دیر شد! و سؤال همیشگی، که لطف زندگی را چگونه سپاس بگویم و با چه زبانی؟ و آرزومندی و آسمان ابری چشم 🙄 ...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۰

برو ای تن پریشان تو و آن دلِ پشیمان

که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

دردِ فراق من کشم، ناله به نای چون رسد؟

آتشِ عشق من برم، چنگ دوتا چرا بُود؟

من ذهنی مگر تاکنون گذاشته نای زندگی توسط من نواخته شود؟ آخر من که حامل آتش عشقم، و یا آتش عشق زندگی را به جان می‌خرم و در عمق جانم این آتش زبانه می‌کشد، چه نیازی به رسم وفا به جا آوردن و دو تا شدن و عبادت ذهنی است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

لذتِ بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نامِ او

قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بُود؟



از ذهن زاییده که شوم، دیگر این عشق و لذتش در هیچ قانونی نمی‌گنجد و هیچ قاعده‌ای را بر نمی‌تابد، رها می‌شوم از نام و از ننگ، اما اگر جفا می‌بینم، از تأخیر در این سیاهچال ذهن است، که کارش تنها و تنها شکایت و ستیزه است با زندگی و لذت بی‌کرانه‌اش و عشق نمی‌داند چیست؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

از سر ناز و غنج خود روی چنان تُرُش کند

آن تُرُشی روی او روح‌فزا چرا بُود؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

آن تُرُشی روی او ابرصفت همی شود

ور نه حیات و خرّمی باغ و گیا چرا بُود؟

اما این قاعده‌ی شکایت من‌ذهنی هم ظاهراً چند سالی نیاز بوده که باشد، این‌ها همه ناز و دلبری معشوق است، درد که باشد، درمان و طبیب از راه می‌رسد، پس از ترشی روی معشوق (من‌ذهنی) دلگیر نشو! که نیاز تو به ناز معشوق همانند ابری خواهد شد که باغ زندگی‌ات را برای همیشه با باران عشق و یکتایی زنده و پرتراوت خواهد کرد.

با عشق و احترام فاطمه



با عرض سلام و خدا قوت خدمت آقای شهبازی عزیز و تمامی دوستان گنج حضوری عزیزم 🙏😊❤️

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳

کجا شد عهد و پیمانی که می کردی؟ نمی گویی؟

کسی را کاو به جان و دل تو را جوید، نمی جویی؟

عهد و پیمانی که ما روز الست بسته ایم را چرا اجرا نمی کنیم؟ آیا خداوند از ما نپرسیده که ما از جنس او هستیم؟ و ما در پاسخ گفتیم که بله! حال هنوز هم در این لحظه به زندگی بله می گوئیم؟! یا فراموش کرده ایم به کل عهد و پیمانمان را؟! آیا منظور و مقصود خود را فراموش کرده ایم؟!

آیا هنوز در مرحله ذهن اقامت داری؟! آیا هنوز در محدودیت هستی؟! آیا به عهد زندگی وفا کردی؟!

زندگی از ما می خواهد که تکامل پیدا کنیم از این مرحله موقت که آن مرحله اقامت هشیاری در ذهن است و همین طور به تکامل خودش در انسان برسد که اون تکامل و مرحله منظور و مقصود آمدن انسان به این جهان است. زندگی دائماً ما را به جان و دل جست و جو می کند؛ آیا ما هم او را می جوییم؟ یا در حال گریز از او هستیم؟!

اگر مرکزمان هم چنان همانیده شده باشد با چیزهای آفل، پس ما هم از جنس آن چیزهای آفل می شویم موقتاً و به سمت آن ها کشیده می شویم؛ اما اگر مرکز را باز کرده باشیم تا عدم در آن جا بنشیند و تمیز کند تمام همانیدگی ها را و فضاگشایی کنیم لحظه به لحظه، دیگر به سمت جهان کشیده نمی شویم و به زندگی به اصل خود باز می گردیم و به عهد و پیمان خود با زندگی وفا می کنیم و می جوییم لحظه به لحظه کسی را که ما را به جان دل می جوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳

دل افکاری که روی خود به خون دیده می شوید

چرا از وی نمی داری، دو دست خود نمی شویی؟



این مرکز همانیده برای ما جز درد و خون چیزی ندارد؛ کی قرار است بفهمیم و دست از او برداریم؟!

وقتی با چیزها همانیده می شویم یعنی راه ورود، خون و درد را به چهار بُعدمان باز می کنیم، و از ارتعاش این درد و خون در مرکزمان که به تمام ذرات وجودمان می ریزد و همین طور که در بیرون هم منعکس می شود و ما این درد و خون را به همه اطرافیانمان پخش می کنیم و باعث غمگینی آنها هم می شویم؛ در صورتی که باید به زندگی ارتعاش پیدا کنیم و هر لحظه عشق و شادی بی سبب را پخش کنیم. ما با مرکز آلوده مان هر روز داریم صورتمان را با خون می شویم و این دردی که در تمام جنبه های زندگی مان ریخته شده را بیشتر و بیشتر می کنیم.

چرا دست از او بر نمی داری و بگی نمی خواهم تو را؟! آیا هنوز خسته نشده ای از درد ریختن در زندگی ات؟!

معنای چند کلمه ی مهم از برنامه ۸۸۳:

همانیدن: ما به عنوان هشیاری (امتداد خداوند) قدرت خلاقیت داریم، زمانی که به یک فرم فکری یا یک الگوی فکری حس هویت تزریق می کنیم و اون چیز و فرم فکری مربوط به چیزی در بیرون است؛ مانند پول: شکل فکری پول رو بهش هویت تزریق می کنیم و از جنس او می شویم موقتاً، و همین طور دانش و عقل او را پیدا می کنیم.

تسلیم: یعنی بیداری به این موضوع که اتفاق این لحظه می افتد و ما ازش چیزی نمی خواهیم، و با اتفاق این لحظه کاری نداریم، ازش زندگی نمی خواهیم؛ اتفاق می افتد و ما عقلمان را از زندگی می گیریم نه اتفاق.

مقاومت: یعنی نگاه کردن به اتفاق این لحظه به جای خدا؛ بنابراین یعنی ما با اتفاق کار داریم.

رضا: یعنی در این لحظه باید فضا را باز کنیم و این فضای گشوده شده به ما می گوید که این اتفاق زندگی ندارد؛ و ما راضی می شویم که این اتفاق برای خوشبخت یا بدبخت کردن ما نیست و اصلاً روی زندگی ما تأثیری ندارد، همین که از جنس خدا شویم رضا و شکر پدید می آید.

فائزه ۲۳ ساله از کرج 🍀😊



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com